

«وقتی بدانستم که بفرار و گریز از مردم نتوانستم رست آمدم و روی نهان کردم و بخانه نشستم، خوشحال و خندان و فارغ، بی شکایت و غوغا بحال تنهایی که کتابها برای من سخن حق میگوید و از آنچه نمیدانستم گفتگو دارد مؤس من این کتابهاست که بدان دل داده‌ام و جزایشان همنشینی نمیخواهم چه خوب است همنشین من نه همنشینی آنها که معاشرشان در انتظار بدی است»

عبدالله بن عبدالعزیز بن عبدالله بن عمر بن خطاب از مردم بریده و در مقبره‌ای نشسته بود، هر وقت او را میدیدند کتابی بدست داشت و همی خواند وقتی در این باره از او پرسیدند گفت «پند آموزی بهتر از قبر و سر گرمی ای بهتر از کتاب و چیزی بی دردسرتتر از تنهایی ندیدم» گفتند «در باره تنهایی روایتها هست» گفت «حقا که تنهایی مایه تباهی نادانست» یکی از شعرا درباره کسی که کتاب فراهم آورد و نداند که در آن چیست گوید «بار کشان کتاب اند اما از کتاب خوب همانقدر میدانند که شتر بجان تو که شتر وقتی با بار خود برود یا بیاید نداند که در جوالها چیست»

## ذکر اختلاف مردم در اینکه چرا یمن را یمن و عراق را عراق و شام را شام و حجاز را حجاز گفتند

کسان درباره یمن و نام آن اختلاف کرده‌اند بعضی پنداشته‌اند یمن را از اینجهت یمن گفته‌اند که از یمین یعنی طرف راست کعبه است و شام را شام گفته‌اند که در شمال کعبه است و حجاز را حجاز گفتند که حاجز یعنی فاصله میان یمن و شام است چنانکه خداوند عزوجل از برزخی که مابین دریای قلزم و دریای روم هست خبر داده و او عزوجل فرمود «میان دو دریا حاجزی نهاد» که حاجز اینجا بمعنی فاصله و برزخ است و عراق را عراق گفتند که آب‌ها چون دجله و فرات و دیگر رودها بدان ریزد که عراق ریختن آب فراوان و ساحل آب باشد و گمان من اینست که این کلمه را از عراقی دلو و عراقی مشک گرفته‌اند (که جمع عرفاه و بمعنی دسته چوبی است) بعضی دیگر گفته‌اند: یمن را یمن گفتند که یمن دارد و شام را شام گفتند که شوم است و این گفتار را به قطرب نحوی و کسان دیگر نسبت داده‌اند گروهی دیگر گفته‌اند یمن را از آنرو یمن گفته‌اند که وقتی زبان مردم بابل گونه کون شد بعضی از آنها از یمین یعنی سمت راست خورشید تا یمن برفتند و بعضی راه شمال گرفتند و بشام رسیدند و کلمه شام، یعنی شمال، نام این ناحیه شد پس از این از تفرقه این قبایل از سرزمین بابل و بعضی اشعاری که هنگام سفر در زمین و انتخاب نواحی گفته‌اند سخن خواهیم داشت.

گویند شام را شام گفته‌اند که در خاک و اقسام گیاهان و درختان آنجا شامه‌ها

یعنی نشانه‌های سپید و سیاه هست و این سخن از کلبی است. شرقی بن قطامی گوید: «شام را بانتساب سام بن نوح شام گفتند که او اول کس بود که بشام فرود آمد و سکونت گرفت و چون عربان آنجا مقیم شدند گفتن سام را که بمعنی مرگ نیز هست بقال بد گرفتند و شام گفتند.»

گویند سام را را نیز بانتساب سام بدین نام خوانده‌اند و نیز گویند نخستین خلیفه عباسی که آنجا اقامت گرفت آنرا بدین نام خواند (و سامرا مخفف سرمن رای است) که آنجا مایه سرور بیننده است.

در خصوص نام این نواحی و شهرها صورتهای دیگر نیز جز آنچه ما گفتیم یاد کرده‌اند که همه را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

## ذکر مردم یمن و نسبهایشان و آنچه گسان در این باب گفته‌اند

گسان در نسب قوم قحطان اختلاف کرده‌اند هشام بن کلبی از پدرش و شرقی بن قطامی نقل کرده که آنها بر این رفته بودند که قحطان پسر همیسع بن نبت بود و او نابت بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل بود و بر این گفتار به بعضی احادیث استدلال می‌کردند از جمله حدیثی که از پیامبر صلی الله علیه و سلم آورده‌اند و هشام از پدرش از ابن عباس و هیشم از کلبی از ابی صالح روایت کرده‌اند که پیامبر صلی الله علیه و سلم بر جوانان انصار گذشت که مشغول مسابقه تیراندازی بودند و فرمود:

«ای بنی اسماعیل تیر بیندازید که پدرتان نیز تیر انداز بود و من با ابن ادرع هستم، ابن ادرع مردی از خزاعه بود، در این هنگام همه تیرهای خود را بزمین ریختند و گفتند «ای فرستاده خدا هر که تو باوی باشی مسابقه را میبرد» فرمود «تیر بیندازید من با همه شما هستم»

مسعودی گوید: و دیگر فرزندان قحطان از حمیر و کهلان منکر این گفتارند و آنرا نمی‌پذیرند و گروهی از آنها در مورد نسب خویش بر این رفته‌اند که قحطان همان یقطن است که معرب کرده و قحطان گفته‌اند.

ابن کلبی آورده که نام یقطن در تورات جبار بن عابر بن شالخ بن ارفحشد بن سام بن نوح است آنچه درباره نسب مردم یمن واضح است و قوم کهلان و حمیر و فرزندان قحطان تا کنون بگفتار و کردار معتقد آن هستند و حاضر از گذشته و کوچک از بزرگ نقل می‌کنند و تواریخ قدیم عرب و اقوام دیگر را نیز مطابق آن یافته‌ام و

بیشتر مشایخ اولاد قحطان را از حمیر و کهلان در یمن و تهامه‌ها و نجدها و دیار  
 حضرموت و شحر و احقاف و دیار عمان و دیگر شهرها بر آن دیده‌ام اینست که نسب  
 صحیح قحطان چنین است: وی قحطان بن عامر بن شالح بن سالم بود و سالم همان قینان  
 بن ارفحشد بن سام بن نوح بوده است عابر سه پسر داشت: فالغ و قحطان و ملک‌ان.  
 بگفته بسیار کسان خضر علیه السلام از فرزندان ملک‌ان بود و قحطان سی و یک پسر  
 داشت که مادرشان حی دختر روق بن فزاره بن منقذ بن سوید بن عوص بن ارم بن سام  
 بن نوح بود از قحطان یعرب بن قحطان آمد و از یعرب یسجب آمد و یسجب دو پسر  
 داشت یکی عید شمس که همان سبا بن یسجب بود و او را سبا گفتند که اسیر  
 بسیار گرفت و سبا حمیر و کهلان دو پسر سبارا آورد. برادر سبا فرزند نداشت و همه  
 اعقاب از فرزند این دو یعنی حمیر و کهلان بوده‌اند و این بنظر کسانی که در  
 باره آنها اطلاع دارند مورد اتفاق و یقین است.

هیثم بن عدی طائی نیز منکر بود که قوم قحطان از فرزندان اسماعیل  
 بوده‌اند فقط اسماعیل بزبان جرهمیان سخن میگفت زیرا اسماعیل وقتی پدرش  
 ابراهیم خلیل الرحمن چنانکه گفته‌ایم او و مادرش هاجر را در مکه نهاد مانند  
 پدرش زبان سریانی داشت و چون با جرهمیان وصلت کرد زبان ایشان گرفت و  
 بعربی سخن کرد و در ادای مقصود پیر و جرهم شد.

قوم نزار منکرند که اسماعیل زبان جرهمیان را گرفته باشد و گویند خدا  
 عزوجل این زبان را باو عطا کرد زیرا ابراهیم او را با مادرش هاجر در دره‌ای  
 گذاشت که کشت و مردم نداشت اسماعیل شانزده ساله و بقولی چهار ده ساله بود  
 و خدا آنها را حفظ کرد و زمزم را برای هاجر بجوشانید و این زبان عربی را  
 با اسماعیل آموخت.

گویند زبان جرهم غیر از این بوده و زبان فرزندان قحطان غیر از زبان  
 فرزندان نزار بن معد بوده است و این گفته کسانی را که گفته‌اند اسماعیل زبان عربی را

از جرهمیان گرفت باطل میکند اگر چنین بود که اسماعیل زبان عربی را از جرهمیان که میان آنها بزرگ شد گرفته بود میبایست زبان وی مانند زبان جرهمیان با دیگر اقوام مقیم مکه باشد ولی قحطان زبان سریانی داشته و زبان پسرش یعرب غیر از زبان او بوده است نه منزلت یعرب بنزد خدا والاتر از منزلت اسماعیل بوده و نه منزلت قحطان والاتر از منزلت ابراهیم خلیل الرحمن بوده است تا زبان عربی را که به یعرب بن قحطان عطا کرده بود از اسماعیل دریغ دارد. فرزندان تزار و فرزندان قحطان در مقام تنازع و تفاخر به ملوک و انبیا و مطالب دیگر قصه‌های دراز و مناظرات بسیار دارند که این کتاب مجال آن ندارد و شمه‌ای از دلائلی را که هر گروه از سلف و خلف گفته‌اند با مناظرات سیاهان و سپید پوستان و عربان و عجمان و مناظرات شعوبیان در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

هیثم بن عدی پنداشته بود که جرهم پسر عابر بن سبأ بن یقطن همان قحطان بوده است. هیثم گفته پیمبر صلی الله علیه وسلم را که به تیر اندازان انصار فرموده بود «ای پسران اسماعیل تیر بیندازید» تا ویل کرده که او علیه السلام انصاریان را از طرف مادر بسبب توالدها که از فرزندان اسماعیل داشته‌اند با اسماعیل منسوب داشته است زیرا پیمبر صلی الله علیه وسلم نسبی را که مسلم بوده زایل نمی‌کرده و قومی را به غیر پدرانشان که بگفتار و کردار روایت شده‌اند منسوب نمیداشته است و هم از پیمبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که یکی از او معنی سبا را پرسید که مرد یا زن یا دره یا کوه بوده است؟ و بدو گفت «مردی بود که ده فرزند آورد و چهار نفرشان بسوی شام رفتند و شش نفر راه یمن گرفتند آنها که بسوی شام رفتند لخم و جذام و عامله و غسان بودند و آنها که راه یمن گرفتند حمیر و ازد و مذحج و کنانه و اشعریان و انمار بودند و انمار به بجیله و خثعم تقسیم شده است.»

ابوالمنذر گوید: انمار پسر ایاد بن عمرو بن غوث بن نبت بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا بود .

مسعودی گوید: در نسب انمار اختلاف کرده‌اند و اکثریت بر آن رفته‌اند که انمار و ایاد و ربیع و مضر پسران تزار بن معد بن عدنان بوده‌اند که داخل اقوام یمنی شده و به آنها منسوب گشته‌اند و روایت پیمبر صلی الله علیه وسلم در باره کسانی که به یمن رفتند و کسانی که سوی شام رفتند خیر واحد است و طریق آن مستفیض نیست که قاطع عذر و مثبت حکم باشد .

کسان را در باره اینان سخن بسیار است هشام از پدرش کلبی آورده که گفته بود فرزندان سباراسبیان میگفتند و جز سبا قبایلی نداشتند که فراهمشان کند .

و ما حکایت عمرو بن عامر مزیقیا و حکایت طریفه کاهن و خیر عمران کاهن را که برادر عمرو بن عامر بود و حکایت‌های عرم و سیل و کهانت آنها را در مورد سد و سیل عرم با حکایت تفرقه قبایل مأرب و آنها که بعمان و شنه و سراه و شام و دیگر نواحی زمین رفتند همه را در قسمت‌های آینده این کتاب خواهیم آورد .

## ذکر ملوک یمن و سالهای پادشاهیشان

نخستین کسی که از ملوک یمن بشمار است سبأ بن یشجب بن یعرب بن قحطان است که نام وی عبد شمس بود و سابقاً در همین کتاب و در کتابهای دیگر مانعلت تسمیه او را بسبا چنانکه گفته اند آورده ایم و خدا بهتر داند مدت شاهی او چهار صد و هشتاد و چهار سال بود آنگاه پس از وی حمیر بن سبأ بن یشجب بن یعرب پادشاه شد که از همه مردم روزگار خود شجاعتر و سوارکارتر و زیباتر بود و مدت پادشاهیش پنجاه سال بود، بیشتر و کمتر از این نیز گفته اند. وی بعنوان تاجدار معروف بود و اول کس از ملوک یمن بود که تاج طلا بسر نهاد آنگاه پس از وی برادرش کهلان بن سبا پادشاهی رسید و عمرش دراز شد و سن بسیار یافت و کارش استقرار گرفت و پادشاهیش سیصد سال بود، جز این نیز گفته اند.

آنگاه از پس مرگ کهلان بعللی که ذکر آن بدراز میکشد و نزاعی که بر سر شاهی میان فرزندانش حمیر و کهلان بود پادشاهی بفرزندانش حمیر رسید آنگاه ابومالک عمرو بن سبا پادشاه شد و ملکش دراز شد و عدالت و احسانش بهمه رسید و پادشاهیش سیصد سال بود گویند اول کس که پس از کهلان پادشاهی رسید رایش بود که نامش حارث بن شداد بود آنگاه پس از وی جبار بن غالب بن زید بن کهلان پادشاه شد و ملکش یکصد و بیست سال بود آنگاه پس از او حارث بن مالک بن افریقس بن صیفی بن یشجب بن سبا پادشاه شد و ملکش در حدود یکصد و چهل سال بود گویند این پادشاه پدر ابرهه بن رایش معروف به ذوالمنار بود.



آنکاه پس از وی رایش بن شداد بن ملظاط پادشاه شد و ملکش یکصد و بیست و پنج سال بود آنکاه پس از وی ابرهه بن رایش ذوالمنار پادشاه شد و ملکش یکصد و هشتاد سال بود آنکاه پس از او افریقس بن ابرهه پادشاه شد و ملکش یکصد و شصت و چهار سال بود آنکاه پس از وی برادرش عبد بن ابرهه معروف به ذوالاذعار پادشاه شد و پادشاهیش بیست و پنج سال بود آنکاه پس از وی هدهاد بن شرحبیل بن عمرو بن رایش پادشاه شد و در مدت پادشاهیش اختلاف است بعضی گفته اند ده سال بود و بعضی هفت سال و بعضی شش سال گفته اند. آنکاه تبع اول پادشاه شد و مدت ملکش چهار صد سال بود و بسیار کسان گفته اند که بلقیس او را کشت. جز این نیز گفته اند و آنچه گفتیم معروفتر است آنکاه پس از او بلقیس دختر هدهاد پادشاه شد و تولد وی حکایتی جالب داشت و راویان ضمن روایتهای خویش آورده اند که در اثنای شکار دو مار سیاه و سپید بر پدر او نمودار شد و بفرمود تا مار سیاه را بکشند پس از آن يك پیر و يك جوان جن بر او نمودار شدند و پیر دختر خویش را بزنی او داد و شرطها نهاد و آن دختر بلقیس را از او آبستن شد و او شرطها را بشکست و دختر از او نهان شد که حکایت آن در کتاب اخبار التبايعه هست.

این حکایتها را همانطور که در کتابهای اهل خبر دیده ایم بترتیبی که شریعت اقتضای قبول و تسلیم دارد یاد میکنیم منظور ما نقل گفتار معتقدان قدمت نیست که این چیزها را منکرند و نمی پذیرند بلکه در این کتاب گفتار اهل حدیث را میاوریم که مطیع شریعتند و حقایق و حکایتهای شیاطین را بهمان ترتیب که کتاب منزل بر پیغمبر مرسل بدان گویاست مسلم دارند که دلائل فراوانی بر صدق گفتار اوصالی الله علیه و سلم هست و خلق از آوردن نظیر این قرآن که باطل از بعد و قبل بدان نیامیزد عاجز مانده اند. پادشاهی بلقیس یکصد و بیست سال بود و کار وی با سلیمان علیه السلام چنان بود که خدا عز و جل در کتاب خویش یاد

کرده و ضمن قصه هدهد و قصه های سلیمان و بلقیس آورده است سلیمان نیست  
و سه سال بر یمن پادشاهی کرد .

آنکاه پس از آن پادشاهی بجمیر باز گشت و ناشر النعم بن عمرو بن یعفر  
پادشاه شد و ملکش سی و پنج سال بود آنکاه پس از او شمر بن افریقس بن ابرهه  
پادشاه شد و ملکش پنجاه و سه سال بود آنکاه پس از وی تبع اقرن بن شمر پادشاه  
شد و ملکش یکصد و شصت و سه سال بود آنکاه پس از وی کلکرب بن تبع پادشاه  
شد بعضی او را پسر زید دانسته اند و زید تبع اول بود که پسر عمرو ذوالارعار بن  
ابرهه ذوالمنار بود و حسان که نامش بیاید پسر تبع دیگر بود و نام تبع دیگر تبان اسعد  
و کنیه اش ابو کرب بود و تبان بر وزن غراب یارمان است و ملکش یکصد و بیست  
سال بود و قوم خویش را بطرف مشرق بخراسان و تبت و چین و سیستان برد .

آنکاه پس از او حسان بن تبع شاه شد و کارش استقرار گرفت آنکاه پس از  
آن در ملک وی نزاع و اختلاف شد و پادشاهی تا وقتی کشته شد بیست و پنج سال  
بود آنکاه پس از وی عمرو بن تبع پادشاه شد و او بود که برادر خود حسان پادشاه  
سابق را بکشت و پادشاهی شصت و چهار سال بود . گویند وی بسبب کشتن برادر  
بیخواب شده بود آنکاه پس از او تبع بن حسان شاه شد و پادشاهی که از یمن به  
حجاز رفت او بود و با اوس و خزرج جنگها داشت و میخواست کعبه را ویران کند  
ما احبار یهود که آنجا بودند نگذاشتند و او کتان یمانی بخانه پوشانید و سوی  
یمن باز گشت و یهودی شد و یهود یگری بر یمن چیره شد و از بت پرستی بگشتند  
پادشاهی او در حدود یکصد سال بود .

آنکاه از پس تفرقه و نزاعی که میان قوم درباره پادشاهی رخ داد عمرو بن  
تبع پادشاه شد سپس از پادشاهی خلع شد و مرثد بن عبد کلال را پادشاه کردند و  
در یمن اختلافها و جنگها شد و مدت پادشاهی چهل سال بود آنکاه پس از وی  
ولیع بن مرثد شاه شد و شاهی سی و نه سال بود . آنکاه پس از وی ابرهه بن

صباح بن وليعة بن مرثد که او را شيبه الحمد میگفتند پادشاه شد و ملکش نود و سه سال بود و کمتر از این نیز گفته اند وی مردی دانشمند بود و سر گذشتهای مدون دارد آنگاه پس از وی عمرو بن ذی قیفان پادشاه شد و ملکش هفده سال بود آنگاه پس از وی ذوشناتر پادشاه شد وی از خاندان شاهی نبود و بشاهزادگان نوری دل بست و از آنها آن خواست که از زنان خواهند و بدکاری و لواط را در یمن نمودار کرد بعد از آن رعیت عادل بود و حق مظلوم میگرفت و ملکش سی سال و بقولی بیست و نه سال بود و یوسف ذونواس که از شاهزادگان بود برای حفظ خویشتن که نمیخواست تن ببدکاری دهد او را بکشت.

آنگاه پس از وی یوسف ذونواس بن زرعه بن تبع اصغر بن حسان بن کلیکرب پادشاه شد و در جای دیگر از کتاب خود خبر او را و حکایتی را که با اصحاب اخدود داشت و آنها را با آتش بسوخت آورده ایم همانها که خدای تعالی در کتاب خویش از ایشان خبر داده و فرموده «اهل اخدود بر آتش سوزان هلاک شدند»

و حبشیان برای مقابله او از دیار ناصع و زیلع که چنانکه گفته ایم ساحل حبشه است درزبید یمن پیاده شدند و یوسف از پس جنگهای دراز از بیم تنگ خویشتن را غرق کرد مدت ملکش دو بیست و شصت سال بود و کمتر از این نیز گفته اند.

قصه چنان بود که چون نجاشی پادشاه حبشه از رفتار ذونواس با پیروان مسیح علیه السلام خبر دار شد که آنها را با آتش و اقسام شکنجه عذاب میداد حبشیان را بسرداری اریاط بن اصحمه بجننگ او فرستاد او بیست سال در یمن پادشاهی کرد آنگاه ابرهه اشرم ابویکسوم بر او حمله برد و خویش بر ریخت و پادشاه یمن شد و چون نجاشی از کار وی خبر یافت خشمگین شد و به مسیح قسم خورد که موی پیشانی او را بکند و خویش بریزد و خاکش یعنی یمن را پایمال کند و چون خبر به ابرهه رسید موی پیشانی خود را بکند و در حقه عاج نهاد و کمی از خون خود در شیشه کرد و مقداری از خاک یمن را در کیسه ای ریخت و

برای نجاشی پادشاه حبشه فرستاد و هدیه‌ها و تحفه‌های بسیار همراه آن کرد و نامه نوشت و به بندگی وی اعتراف کرد و بدین نصرائی قسم خورد که مطیع اوست و چون شنیده است که شاه قسم خورده موی پیشانی او را بکند و خونس بریزد و خاکش را پایمال کند اکنون پیشانی خود را بنزد شاه میفرستم که بدست خویش موی آن بکند و خون خود را در شیشه‌ای میفرستم که بریزد و کیسه‌ای از خاک دیارم میفرستم که پایمال کند و خشمی که شاه نسبت بمن داشته خاموش شود که او بر تخت خویش است و من قسم اورا عملی کرده‌ام وقتی نامه به نجاشی رسید رای او را بیسندید و عقل او را نحسین کرد و از او در گذشت و این در ایام پادشاهی قباد در ایران بود. ابرهه ابویکسوم همان بود که با اصحاب فیل بسوی مکه رفت تا کعبه را ویران کند و این بسال چهارم پادشاهی کسری انوشیروان بود در راه بطایف گذشت و طایفه ثقیف ابورغال را با او فرستاد که راه آسان مکه را با او بنمایاند و ابورغال در راه در محلی بنام مغمس مابین طایف و مکه بمرد و از آن پس قبروی ریگ باران میشود و عرب بدان مثل میزنند جریر بن خطفی در همین زمینه در باره فرزدق گوید :

«وقتی فرزدق بمیرد ریگبارانش کنند چنانکه قبر ابورغال را ریگباران میکنند» .

مسمودی گوید : گویند که ابورغال را صالح پیمبر صلی الله علیه و سلم بکار صدقات اموال فرستاده بود ولی با فرمان وی مخالفت کرد و رفتار بد داشت و ثقیف که قسی بن منبه نام داشت بر او حمله برد و بصورت زشتی او را بکشت که با اهل حرم رفتار بد داشت. غیلان بن سلمه بتذکار قساوتی که پدرشان ثقیف با ابورغال کرده بود گوید :

«ما سنگدلیم و پدرمان سنگدلی کرد»

امیه بن ابی الصلت ثقفی در این باب گوید :

«همه مردم عدنان را از سرزمین خویش برون کردند و مغلوب کنندگان قبایل بودند و ابورغال سرور را هنگامی که هودج بمکه میراند بگشتند.»  
عروبن دراک عبدی در این باب گوید:

«بنظر تو من اگر از کوههای قیس بگذرم و از گذر بر بنی تمیم سر باز زنم از ابورغال بدکارتر یا در کار قضاوت از سدوم ستمگرترم؟»  
مسکین دارمی گوید:

«قبر او را هر سال ریگباران میکنم. چنانکه مردم قبر ابورغال را ریگباران میکنند»

و ما حکایت حبشیان و ورودشان را بحرم و قصه‌ای که در این باب داشتند بعداً در این کتاب خواهیم آورد.

گوید: و در راه عراق به مکه ما بین ثعلبیه و هبیر در حدود بسطان محلی هست که بقبر عبادی معروفست و تا کنون رهگذران چنانکه بر قبر ابورغال ریگ میزنند بر آن نیز ریگ میزنند عبادی قصه‌ای جالب دارد که در کتاب اخبار الزمان و کتاب حدائق الازهان و ضمن اخبار اهل بیت رضی الله عنهم آورده‌ایم. پادشاهی ابرهه در یمن پس از بازگشت از حرم تا وقتی بمرد چهل و سه سال بود وقتی خداوند پرنده ابابیل را بر ضد او برانگیخت انگشتانش بر یخت و بندهایش بپسید. و رود اصحاب فیل به مکه در روز یکشنبه هفدهم محرم سال هشتصد و سی و دو از پادشاهی اسکندر و بسال دوست و شانزده تاریخ عرب بود که از حجة القدر آغاز میشد.

انشاء الله تعالی در جای مناسب این کتاب شمه‌ای از تاریخ جهان و تاریخ پیمبران و شاهان را در بابی که خاص آن میکنیم خواهیم آورد.  
آنگاه پس از ابرهه اشرم پسرش بکسوم پادشاه شد و آزارش بهمه مردم یمن رسید و ملکش تا هنگامی که بمرد بیست سال بود.

آنگاه پس از وی مسروق بن ابرهه پادشاه شد و با مردم یمن سخت گرفت و آزارش بهمه کس رسید و بیشتر از پدر و برادر ستم کرد مادر وی از خاندان ذی یزن بود. سیف بن ذی یزن از دریاها گذشته بدر بارقیصر رفته بود تا از او کمک بخواهد نه سال بدر بار او بود ولی از کمک دریغ کرد و گفت «شما یهودی هستید و حبشان نصرانیند و دین اجازه نمیدهد که مخالف را برضد موافق یاری کنیم» سیف سوی کسری انوشیروان رفت و از او کمک خواست و بدست او نیز خویشاوندی وی یاری طلبید کسری گفت «این قرابت چیست که بدان توسل جسته‌ای؟» گفت «ای پادشاه خلقت و پوست سپید که از این جهت من از آنها بتو نزدیکترم» انوشیروان وعده داد که او را برضد سیاهان یاری کند آنگاه بجنک روم و اقوام دیگر سرگرم شد و سیف بن ذی یزن بمرد و پس از او پسرش معدیکرب بن سیف بیامد و بدر بار شاه بانگ بر آورد و چون قصه او پرسیدند گفت «من ارثی پیش شاه دارم» وی را بحضور انوشیروان بردند و درباره ارث از او پرسید گفت «من پسر آن پیرمردم که شاه وعده داده بود او را برضد حبشه یاری کند، شاه و هرزاسپهبد دیلم را بازندانیان با او بفرستاد و گفت «اگر فتح کردند بنفع ماست و اگر ناپود شدند باز هم بنفع ماست که هر دو صورت فتح است» اینان بوسیله کشتی‌ها بر دجله رفتند و اسب و لوازم و غلامان خود را نیز همراه داشتند تا به ایله بصره رسیدند که دهانه دریاست آنوقت بصره و کوفه نبود و این شهرها در اسلام پدید آمد. از آنجا بدریا سوار شدند و رفتند تا بر ساحل حضرموت به محلی رسیدند که مثنوب نام دارد و از کشتیها برون شدند بعضی‌شان نیز بدریا تلف شده بودند و هرز فرمان داد کشتی‌ها را بسوزانند تا بدانند که با مرگ سر و کار دارند و جایی نیست که امید فرار سوی آن داشته باشند و مردانه بکوشند یکی از مردم حضرموت در این باره گوید :

«هزار زره دار از قوم ساسان و قوم مهرسن به مثنوب آمده بودند که سیاهان را از سرزمین یمن بیرون کنند و ذویزن راه درست را با آنها نشان داده بود.»

و این شعری مفصل است. چون خبر آنها بمسروق بن ابرهه پادشاه یمن رسید با یکصد هزار تن حبشی و غیر حبشی از حمیر و کهلان و دیگر ساکنان یمن بمقابله ایشان آمد و دو قوم صف بستند مسروق بر فیلی بزرگ بود و هرزبا ایرانیان همراه خود گفت بشدت حمله کنید و صبور باشید. آنگاه پادشاهشان را نگریست که از فیل پیاده شد و سوار شتری شد آنگاه از شتر فرود آمد و سوار اسب شد آنگاه نخوتش نکذاشت که بر اسب جنگ کند که مسافران کشتی‌ها را حقیر می‌شمرد و هرز گفت «ملکش برفت که از بزرگ بکوچک نشست» مابین دو چشم مسروق یک یاقوت سرخ بود که با آویز طلا بتاج وی آویخته بود و چون آتش میدرخشید و هرز تیری بینداخت آن قوم نیز تیر انداختن آغاز کردند و هرز بیاران خود گفت «من این خر سوار را نشانه کرده‌م به بینید اگر کسانش بدور او جمع شدند و متفرق نشدند زنده است و اگر جمع شدند و متفرق شدند هلاک شده است» چون سوی آنها نگریستند بدیدند که بدور وی جمع میشوند و متفرق می‌شوند و به و هرز خبر دادند گفت «بدین قوم حمله برید و پایمردی کنید» پس حمله بردند و پایمردی کردند تا حبشیان شکست خوردند و دچار شمشیر شدند و سر مسروق و سر خواص و بزرگان حبشی بریده شد و در حدود سی هزار کس از آنها بهلاکت رسید. انوشیروان بامعدیکرب شرطها نهاده بود از جمله اینکه ایرانیان از یمنیان زن بگیرند اما یمنیان از آنها زن نگیرند شاعر در این معنی گوید «ترتیب این شد که از آنها زن بگیرند ولی آنها از ایرانیان زن نگیرند»

و هم شرط شده بود که باجی برای کسری بفرستد. و هرز تاجی را که همراه داشت بسر معدیکرب نهاد و زرهای از نقره بدو پوشانید و او را در پادشاهی یمن استقرار داد و فتحنامه بانوشیروان نوشت و جمعی از همراهان خود را در یمن گذاشت همه پادشاهی حبشیان در یمن هفتاد و دو سال بود و پادشاهی مسروق بن ابرهه تا وقتی و هرز او را کشت سه سال بود و این حادثه در سال چهل و پنجم پادشاهی انوشیروان

بود یکی از ایرانیان درباره رفتن سپاه ایران به یمن و فیروزی ایشان بر حبشیان گوید ، «ما بدریاها رفتیم و بکمک شیر مردان دلاور ساسانی که بانیزه ها و شمشیرهای بران و درخشان از حریم دفاع می کردند حمیر را از بلیه سیاهان رها کردیم و مسروق را که از حضور قبایل حبشی مغرور شده بود بکشتیم و باتیر جوان ساسانی یاقوثی را میان دو چشم او بشکستیم و دیار قحطان را بزور تصرف کردیم و تا اوج غمدان رفتیم و در آنجا زهر گونه سرخوشی بهره ور شدیم و بر بنی قحطان منت نهادیم» بحتری که از قحطان بود در این زمینه بمدح ابنای عجم و تذکار بزرگواری ایرانیان با پدران خویش گوید «چه بزرگیها دارند که ستایش از آن رونق میگیرد و چه نعمتها که یاد آن بروز گاران بجاست اگر بزرگی کنید این نخستین نعمت شما نیست و هیچ مکرمتی چون مکرمت شما بر یمنیان نخواهد بود آن روزها که انوشیروان جد شما پرده ذلت را از سیف بن ذی یزن برداشت و سواران ایران با شمشیر و نیزه از صنعا و عدن دفاع می کردند شما پسران نعمت ده عطا بخش هستید و ما ئیم که از شما نهایت نعمت و کرم یافته ایم»

مسعودی گوید : فرستادگان عرب به تهنیت بازگشت پادشاهی بحضور معدیکرب رفتند اشراف و بزرگان عرب نیز بودند از جمله عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف و امیه بن عبد شمس بن عبد مناف و خویلد بن اسد بن عبدالعزی بن قصی و ابوزمعه جد امیه بن ابی الصلت ثقفی و بقولی ابی الصلت پدر او بود که بحضور رسیدند و او بر فراز قصر معروف غمدان در صنعا بود و به عنبر آلوده بود و سیاهی مشک از موهای سرش بچشم می خورد و شمشیر جلور و نهاده بود و شاهزادگان و بزرگان زادگان از چپ و راست وی بودند خطیبان سخن گفتند و بزرگان زبان گشودند و عبدالمطلب بن هاشم پیش از همه بود . عبدالمطلب گفت : ای پادشاه خدا جل جلاله ترا مقامی بلند و دشوار و والا و مهم معتبر داده و ترا از کشتزاری برویانیده که ریشه اش پاک و مایه اش عزیز و اصلش استوار و شاخه اش بلند است از معدنی کریم و خاندانی پاک



پس توای پادشاه که گزندت مباد سرعرب و بهار آنهایی که از اوسر سبز شوند و توای پادشاه پیشوای عربی که اطاعت وی کنند و ستون آنهایی که بر آن تکیه زنند و بلند جایگاهی هستی که بندگان بدان پناه برند اسلاف تو اسلاف نکوئی بودند و تو برای مابترین خلف ایشانی کسی که از پی تو آید هر گز نامش فراموش نشود و کسی که چون تو باقیمانده دارد هر گز نمیردای پادشاه ما اهل حرم خدا و پرده دار خانه اوئیم و خرسندی رفع آن بلیه که دچار آن بودیم ما را سوی تو آورد ما آمده ایم که تهنیت گوئیم نه یاد مصیبت کنیم .

شاه بدو گفت «ای سخنگو توجه نسبتی با آنها داری؟» گفت «من عبدالمطلب بن هاشم بن عبد منافم» شاه معدی کرب بن سیف گفت «خواهرزاده ما؟» گفت «بله» گفت «اورا نزدیک من بیارید» نزدیک آمد آنگاه روبروی و فرستادگان کردو گفت «خوش آمدید و صفا کردید با شتر و بار به منزل راحت بنزد پادشاهی که عطایتان فزون میدهد. شاه گفتار شما را شنید و قرابت شما را بداندست و توسل شما را پذیرفت که شما مردان شب و روزید نماینده محترمید و هر وقت بروید عطیه دارید .

آنگاه ابوزمعه جدامیه بن ابی الصلت ثقفی بایستاد و شعری بدین مضمون خواند :

«باید کسان چون پسر ذی یزن انتقام جوئی کنند که بگرداب دریا تا خطرها همی رفت تا احرار زادگان راهمراه آورد که در تاریکی شب آنها را کوه پنداری. چه مبارک گروهی بودند که آمدند و در زمانه نظیرشان را نخواهی دید شیران را به تعقیب سگان سیاه فرستادی و فراری آنها در زمین سرگردان شد بنوش و خوش باش که تاج بسر داری و بر فراز غمدان خانه و جایگاه تو است مشک اندود کن که دشمن هلاک شد و در جامه های خویش آسوده باش این فضیلتها است نه دوظرف شیر که بآب مخلوط شده باشد و بعد بصورت بول در آید»

معدی کرب بن سیف بن ذی یزن با عبدالمطلب سخن بسیار داشت و او را به پیامبر صلی الله علیه و سلم مرده داد و احوال و سرگذشت او را بگفت و همه

فرستادگان را عطا داد و مرخص کرد و همه اخبار آنرا در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و از تکرار و شرح آن بی نیازیم.

مسعودی گوید: معدیکرب بن سیف بن ذی یزن پادشاهی یمن پرداخت و گروهی از بردگان نیزه دار حبشی ترتیب داد که نیزه بدست جلو او میرفتند يك روز که از قصر معروف غمدان در صنعا سوار میشد چون بصحن قصر رسید نیزه داران حبشی روی او ریختند و بانیزه های خود او را بکشتند. پادشاهش چهار سال بود و او آخرین ملوک قحطانی یمن بود که شمارشان سی و هفت کس بود و سه هزار و صد و نود سال پادشاهی کردند.

مسعودی گوید: وقتی عبید بن شریه جرهمی بحضور معاویه رسید در جواب او که از اخبار یمن و شاهان آنجا و مدت پادشاهیشان پرسید گفت: نخستین ملوک یمن همانطور که ما نیز در این باب گفته ایم سبأ بن یسجب بن یعرب بن قحطان بود و صد و هشتاد و چهار سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی حارث بن شداد بن ملاحظ بن عمرو یکصد و بیست و پنج سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی ابرهه بن رائس که همان ابرهه ذوالمنار بود یکصد و سی و سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی افریقس بن ابرهه یکصد و شصت و چهار سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی برادرش عبد بن ابرهه چهل و پنج سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی هدهد بن شرحبیل بن عمر معروف به ذوالصرع یکسال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی بلقیس دختر هدهد هفت سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی سلیمان بن داود علیهما السلام به ترتیبی که قبلا در مورد بلقیس گفتیم بیست و سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی رحبعم بن سلیمان ناشر النعم بن یعفر بن عمرو ذی الازعار سی و پنج سال پادشاهی کرد در باره تسمیه وی به ذوالازعار حکایتی گفته اند که عقل آنرا نمی پذیرد و نفوس وجود نظیر آنرا در جهان منکرند اما بودن چنین چیزهایی جزو ممکنات است گویند وی را ذوالازعار از آنرو نام دادند که در اقصای بیابانهای یمن و حضرموت بقومی رسید که خلقت

ناقص و صورتهای عجیب داشتند و صورت آنها در سینه‌شان جای داشت و چون مردم یمن از دیدن آنها بترسیدند و جانهایشان دچار وحشت شد و او را ذوالاذعار گفتند که اذعار جمع ذعر بمعنی ترس است. جز این نیز گفته‌اند و خدا چگونگی را بهتر داند. آنگاه پس از وی عمرو بن شمر بن افریقس پنججاه و سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی تبع الاقرن بن عمر که تبع اکبر بود یکصد و پنججاه و سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی ملکیکرب بن تبع سی و پنجسال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی تبع بن ملکیکرب بن تبع که نامش ابو کرب اسعد بن ملکیکرب بود هشتاد و چهار سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی کلال بن مثوب هفتاد و چهار سال پادشاهی کرد. آنگاه پس از وی تبع بن حسان بن تبع سیصد و بیست و شش سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی مرثدسی و هفت سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی ابرهه بن صباح هفتاد و سه سال پادشاهی کرد. آنگاه پس از وی ذوشناتر بن زرعه و بقولی یوسف و بقولی نام او غریب بن قطن بود هشتاد و نه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی لخنیه معروف بذوشناتر هشتاد و چهار سال پادشاهی کرد و این مدت هزار و نهصد و بیست و هفت سال بود. این گفتار عبید بن شریه را درباره ترتیب ملوک یمن و اختلاف مدت پادشاهیشان نقل کردیم تا اختلافاتی را که در این زمینه هست آورده باشیم والله ولی التوفیق.

هنگامی که حبشیان معدیکرب بن سیف بن ذی یزن را چنانکه از پیش گفتیم در صحن قصر با نیزه‌های خویش بکشتند جانشین و هرز با گروهی از عجمان که و هرز در خدمت معدیکرب گذاشته بود بصنعا بود و او همه حبشیان را بکشت و ولایت را مضبوط داشت و ما وقع را به و هرز که در مدائن عراق بدر بارانوشیروان بود نوشت و هرز نیز قضیه را بشاه خبر داد که او را با چهار هزار تن از اسواران از راه خشکی بفرستاد و بفرمود تا یمن را سامان دهد و هیچیک از باقیمانده‌گان حبشه را بجای نگذارد و همه کسانی را که موی مجعد کوتاه دارند و نژادشان با سیاهان آمیخته

است از میان بردارد. و هرز به یمن رفت و به صنعا فرود آمد و يك سیاه پوست یا دو رگه در آنجا باقی نگذاشت و تا وقتی که در صنعا بمرد از جانب انوشیروان پادشاهی یمن داشت آنگاه پس از وی نوشجان پسر و هرز پادشاهی کرد تا در آنجا بمرد آنگاه پس از وی يك ایرانی بنام سبحان پادشاه شد آنگاه پس از وی خرزاد ششماه پادشاهی کرد آنگاه پس از وی پسر سبحان پادشاه شد آنگاه پس از وی مرزبان که از خاندان شاهی ایران بود پادشاه شد آنگاه پس از وی خر خسرو که مولدوی یمن بود پادشاه شد آنگاه پس از وی باذان پسر ساسان پادشاه شد. مسعودی گوید «صورت همه ملوک یمن از قحطان و حبش و ایرانی بدینگونه بود. یکی از فرزندان ابراهیم خلیل علیه السلام نیز در یمن پادشاهی کرد که جزو ملوک یمن بشمار است وی هینیة بن امیم بن بدل بن مدین بن ابراهیم خلیل علیه السلام بود و در پادشاهی یمن اهمیت بسیار است و روزگارش دراز بود و امر و القیس در شعر خود از او یاد کرده گوید :

«همان هینیة که چون موقع سقوط دیدان رسیده بود نیر ویش از آن فزونی گرفت و بر آنجا تسلط یافت و تا دیدان راهی دراز و صعب المنال ساخت»  
و گویندوی هینیة بن امیم بن بدل بن لسان بن ابراهیم خلیل بود.

و ملوک یمن مانند خاندان ذوسحر و خاندان ذوالکلاع و خاندان ذواصبح و خاندان ذوینم مقیم ظفار بودند مگر عده کمی از ایشان که بجاهای دیگر اقامت داشتند بر دروازه ظفار به خط قدیم بر سنگ سیاه شعری بدین مضمون نوشته شده بود.

«وقتی ظفار را بساختند بدو گفتند متعلق به کیستی؟ گفت: از آن حمیریان نکو کارم باز پرسیدند پس از آن؟ گفت پادشاهی من از حبشیان شرور است باز پرسیدند پس از آن؟ گفت پادشاهی من از قرشیان تاجر است باز پرسیدند پس از آن؟ گفت پادشاهی من از حمیریان صحرا نشین است این قوم اندکی در آنجا درنگ میکنند، که از آن دم

که ساخته شد برای ویرانی بود و شیرانی که در یابد انجام میافکند نواحی علیای ولایت رابا تش میکشند، این خبر ملوک کی است که بر یمن تسلط یافته اند و از پادشاهی خویش پیش از وقت خبر یافته اند و این ملوک به ترتیبی که گفتیم در یمن پادشاهی کرده اند و انتظار میرود که بروز کاران آینده در ناحیه علیای ولایت بطوریکه یاد شده آتش سوزی باشد. بنظر مردم یمن در آخر الزمان بعد از حوادث و اتفاقات بسیار حبشیان بر دیارشان تسلط خواهند یافت، هنگام بعثت پیمبر صلی الله علیه و سلم حاکمان کسری در یمن بودند آنگاه اسلام غلبه یافت و بحمد الله فیروز شد و ما خبر ملوک مذکور رابا سر گذشت و سفرها و جنگهایشان و ساختمانها که در سفرها کرده اند در کتاب اوسط آورده ایم و از تکراران در این باب بی نیازیم

دیار یمن طویل و پهناور است يك طرف آن از سمت مجاور مکه تاطلحة الملك بنزدیک صنعا هفت منزل است و از صنعا تا عدن که آخر خاک یمن است نه منزل است و منزل از پنج تا شش فرسنگ است. طرف دیگر از دره و حاکا تا صحراهای حضر موت و عمان بیست منزل است. طرف سوم مجاور دریای یمن است که گفتیم دریای قلزم و چین و هند است و مجموع آن بیست منزل در شاترده منزل است.

و نام ملوک یمن چون ذویزن و ذونواس و ذومنار و غیره از انتساب جاها و اعمال و سر گذشتها و جنگها و غیره آمده است که ذو بمعنی صاحب و دارندة است و آنها را از دیگران مشخص میکند و هر يك را از ملوک دیگر معلوم میدارد. اکنون که خلاصه اخبار یمن و ملوک آنجا را بگفتیم بذکر ملوک حیره از بنی نصر و غیره میپردازیم که آنها نیز نسب از یمن داشته اند آنگاه ملوک شام و ملوک دیگر را از پی آنها خواهیم آورد انشاء الله تعالی

## ذکر ملوک حیره از بنی نصر و غیره

جدیمه وضاح بنوسیله زباء دختر عمرو بن ظرب بن حسان ابن اذینه بن - سمیدع بن هو بر کشته شد . جدیمه از جانب رومیان بر شام از مشارف تا فرات حکومت داشت و اقامتگاه وی در محل معروف به مضیق ما بین خانوقه و قرقیسیا بود . زباء پس از پدرباشاهی یافته بود و جدیمه را بطمع وصل خویش انداخت و او را بشکست جدیمه بدوران ملوک الطوائف نود و پنجسال و در ایام اردشیر پسر بابک و شاپور پسر اردشیر بیست و سه سال پادشاهی کرد از اینقرار پادشاهی او یکصد و بیست و هشت سال طول کشید و کنیه او ابومالک بود . یکی از شاعران جاهلیت سوید بن ابوکاهل یشکری در باره او گوید :

«اگر من دستخوش مرگ شوم طسم و عاد و جدیس زشتکارو ابومالک همان پادشاهی که دختر عمر او را در حدع کشت پیش از من طعمه مرگ شده اند»

پیش از جدیمه پدرش پادشاه بود که نخستین پادشاه حیره بود و خدا بهتر داند و ابومالک بن فهم بن دوس بن ازد بن غوث بن نبت بن مالک بن زید بن کهلان بن سباء بن یشجب بن یعرب قحطان بود و با فرزندانش جفنه بن عمرو بن عامر مزیقیا از یمن آمد ، بنی جفنه سوی شام رفتند و مالک بطرف عراق رفت و دو ازرده سال بر قوم مضر بن نزار پادشاهی کرد آنگاه پس از وی پسرش جدیمه چنانکه بگفتیم پادشاهی کرد .

آنگاه پس از جدیمه پسرخواهرش عمرو بن عدی بن نصر بن ربیع بن حارث بن مالک بن غنم بن نماره بن لخم پادشاه شد او نخستین کس از پادشاهان بود که در

حیره اقامت گرفت و آنجا را پایتخت و مقر خویش کرد و ملوک بنی نصر که در حیره پادشاهی کردند منسوب بدو بودند پادشاهی عمرو بن عدی خواهرزاده جذیمه یکصد سال بود.

مسعودی گوید: علاقمندان اخبار و ایام عرب مکرر گفته‌اند که جذیمه اول کس از قضاعه بود که پادشاهی یافت و او جذیمه بن مالک بن فهم تنوخی بود. وی يك روز به ندیمان خویش گفت « شنیده‌ام جوانکی از لخمیان پیش خالگان ایادی خود بسر میبرد و بسیار ظریف و مؤدب است میخوامم او را بیارم و جام‌داری و تشریفات مجلس خویش را بدو واگذارم » گفتند « رأی درست رأی شاه است بفرستید او را بیارند » و شاه چنین کرد و چون بحضور رسید از نام و نسبش پرسید گفت « من عدی بن نصر بن ربیعہ هستم » و او را بمجلس خویش گماشت پس از آن رقاش دختر مالک خواهر شاه عاشق او شد و بدو گفت « ای عدی وقتی بجماعت شراب میدهی مال همه را با آب بیامیز و شاه را بیشترده و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که مرا بتو خواهد داد و اگر داد جماعت را شاهد بگیر » جوانك چنین کرد و از رقاش خواستگاری کرد و شاه او را بزنی وی داد و او حاضران را شاهد گرفت آنگاه جوانك بنزد رقاش رفت و ما وقع را بدو خبر داد، و او گفت بازنت عروسی کن و او نیز چنان کرد و صبحگاه مشک و زعفران بخود زده بود جذیمه گفت « این چیست؟ » گفت « این آثار عروسی است » گفت « کدام عروسی؟ » گفت « عروسی رقاش » جذیمه بانکی زد و بزمین افتاد. عدی نیز دست و پای خود را جمع کرد و بگریخت. جذیمه بتعاقب او برخاست اما او را نیافت بعضی‌ها گفته‌اند او را یکشت و کس پیش خواهر فرستاد و شعری بدین مضمون پیغام داد:

« ای رقاش بمن بگو و راست بگو آیا با آزاده زنا کرده‌ای یا با فرومایه یا با بنده که سزاوار بنده‌ای یا با سفله که سزاوار سفله‌ای »

رقاش بجواب او شعری بدین مضمون گفت:

«تو مرا شوهر دادی و من بیخبر بودم و زنان برای آرایش من آمدند . سبب این بود که تو باده خالص نوشیده و بعیش و سبکسری پرداخته بودی»  
 جذیمه خواهر را بنزد خویش برد و در قصر تحت نظر بداشت وی بار گرفته بود و پسری آورد که او را عمر و نام داد و در پارچه‌ای پیچید و چون بزرگ شد بگشود و عطرزد و لباس فاخر پوشانید و او را بحضور داییش برد که او را پسندید و محبتش را بدل گرفت اتفاقاً در سالی پر علف که قارچ فراوان بود شاه برون شد و در باغی برای اوفرش گسترده‌اند عمرو نیز با کودکان بچیدن قارچ مشغول شد وقتی کودکان قارچ خوبی بدست می‌آوردند می‌خوردند و چون عمر بدست می‌آورد نگه میداشت آنگاه کودکان دوان آمدند و عمر پیشاپیش آنها بود و شعری میگفت بدین مضمون :

«من این را چیده‌ام و اختیار آن را دارم وقتی چیدم که هر که چیزی می‌چید بدهان مینهد» .

و جذیمه او را بحضور خواند و جایزه داد .

آنگاه جن عمر را بر بود . و جذیمه مدتی بجستجوی او در آفاق بگشت و خبری از او نشنید و دست از جستجو برداشت اتفاقاً دو مرد یکی بنام مالک و دیگری عقیل که هر دو پسر فالح بودند بقصد آن که چیزی بشاه هدیه کنند سفر کردند و بر لب آبی فرود آمدند و کنیزی بنام ام عمر همراه داشتند که دیگری برای آنها بار گذاشت و غذائی آماده کرد در آن اثنا که غذا می‌خوردند مردی خاک آلود ژولیده موی که ناخنهای دراز و حالی تباه داشت بیامد و پپای سگ نشست و دست دراز کرد کنیز چیزی بدو داد که بخورد و بجائیش نرسید و باز دست دراز کرد کنیز گفت «اگر استخوان ساق به بنده بدهی استخوان بازو می‌خواهد» و این برای مردم زیاده طلب مثل شد آنگاه بان دوشخص شراب داد و دهان مشک را بست . عمرو بن عدی گفت : «ای ام عمر! جام را بما ندادی در صورتیکه گردش جام بطرف راست است



ولی ای ام عمر! این یار جام نگرفته بدتر از آن دیگران نیست» آن دو مرد گفتند «تو کیستی؟» گفت «اگر مرا شناسید نسیم را میشناسید من عمرو بن عدی هستم. آنها برخاستند و او را پیوسیدند و سرش را بستند و ناخن بگرفتند و مویش کوتاه کردند و از لباسهای خوب خودشان بدو پوشانیدند و گفتند برای پادشاه گرانقدرتر و مرغوبتر از خواهرزاده او که خدایش پس فرستاده‌ای نیست آنگاه برفتند تا بدربار شاه رسیدند و او را بوجود عمرو مزده دادند که بسیار خرسند شد. او را بنزد مادرش فرستاد و بآنها گفت «شما چه میخواهید؟» گفتند «میخواهیم مادام که تو هستی و ما هستیم ندیم تو باشیم» گفت «ندیمی از شما باشد» و ندیمان معروف جذیمه همانها بودند و متمام بن نویره یربوعی در رثای برادر خویش که بوسیله خالد بن ولید در روز بطاح کشته شده بود هم ایشان را منظور دارد که گوید «بروز کاران دراز ما چون ندیمان جذیمه بودیم تا آنجا که گفتند از هم جدا نخواهند شد و چون پراکنده شدیم کوئی من و مالک با آن انس دراز یک شب با هم نبوده ایم»

و ابوخراس هذلی گوید:

«مگر ندانی که پیش از ما مالک و عقیل، دوستان جانی جدا شده‌اند»

مادر عمرو بدو پرداخت و خدمه را بفرستاد تا در حمام کاروی را سامان دهند و چون برون شد جامه‌های خوب شاهانه بدو پوشانید و مطابق نذری که داشت يك طوق طلا بگردن او کرد و گفت بحضور دایی خود رود. چون دایش ریش او را با طوق گردنش بدید گفت «عمرو از سن طوق گذشته است» عمر و با جذیمه دایی خود بیود و همه کارهای او را بعهده گرفت.

زباء دختر عمرو بن ظرب بن حسان بن اذینه بن سمیدع بن هوبر ملکه شام و جزیره از خاندان عامله از عمالیق بود که در سلیح حکومت داشتند بعضیها گفته اندوی رومی نژاد بود و بعربی سخن میگفت شهرهای وی بردو ساحل شرقی و غربی فرات

بود و اکنون ویرانه است وی شعبه‌ای از فرات جدا کرده و روی آن بناهای رومی ساخته در مجرای زیرزمینی میان شهرهای خود برده بود و با سپاه خود بچنگ قبایل میرفت جذیمه ابرش از او خواستگاری کرد و او جواب نوشت :

«قبول دارم و کسی مانند تو دوست داشتنی است اگر مایل بودی پیش من بیا» و او دوشیزه بود .

در اینموقع جذیمه یاران خویش را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد ، رأی دادند برود مگر قصیر بن سعد یکی از تبعه او که از قوم لخم بود و گفت نرود و نامه بنویسد که اگر راست میگوید پیش تو خواهد آمد و اگر نه در دام وی نیفتاده‌ای ولی خلاف رای او کرد و رأی جمع را کار بست و حرکت کرد و چون به بقه رسید که نرسیده به هیت در ناحیه انبار بود یاران را فراهم آورد و مشورت کرد آنها که رأی و میل او را در باره زبانه دانسته بودند گفتند بجانب او برود قصیر گفت « میروی و خونت در چهره ات نمودار است » جذیمه گفت « در بقه کار تمام شد » و این مثل شد قصیر بن سعد که او را مصمم دید گفت « فرمان قصیر را کار نمی‌بندند » و این نیز مثل شد . جذیمه برفت و چون نزدیک شهر وی رسید که در محلی نرسیده بخانوقه بود و دسته‌های سپاه را نزدیک آن بدید بیمناک شد و به قصیر گفت « ای قصیر رأی تو چیست ؟ » قصیر گفت « من رای خودم را در بقه جا گذاشتم » گفت « بمن بگو چه کنم ؟ » گفت « اگر دسته‌های سپاه وقتی ترا دیدند درود شاهی گفتند و جلوتر راه افتادند این زن راست میگوید ولی اگر دو طرف ترا گرفتند و مقابلت ایستادند میان خودشان نسبت بتو نیت بد دارند فوری سوار عصا شود که کس بآن نرسد و از آن جلو نمی‌زنند » مقصود از عصا اسبی بود که همراه او يدك کشیده میشد پس قوم از وی استقبال کردند و اطرافش را گرفتند اما او سوار عصا نشد و قصیر سوی عصا رفت و سوار شد و رکاب کشید و برفت . چون جذیمه متوجه شد که قصیر سوار عصا جلو سواران قوم

میتاخت تا نا پدید شد گفت «هر که سوار عصا باشد گمراه نشود» و این مثل شد  
 آنگاه جذیمه بنزد زباء رفت و او با استقبال آمد و پائین تنه خود را برهنه کرده موهای  
 آنرا به پشت زده بود و گفت «جذیمه این جهاز برای عروس چطور است؟» گفت «این  
 جهاز کنیز احمق بی چیزی است» گفت «بخدا این بواسطه نبودن تیغ و تنگدستی  
 نیست رسم بعضی ها چنین است» آنگاه او را بر سفره چرمین نشاند و بگفت تا یک  
 طشت طلا بیاوردند و در گهای دست او را بپسید و خورش بگرفت و چون بیرویش  
 سست شد با دست خود بزرد و یک قطره از خون وی بر ستون مرمر ریخت. به  
 زباء گفته بودند که اگر یک قطره خون وی بیرون طشت بریزد بخونخواهی او  
 قیام خواهند کرد وی گفت «جذیمه خونت را هدر مکن من پیش تو فرستادم برای  
 اینکه شنیده بودم خون تو علاج جنون است» جذیمه گفت «چرا برای خونی که  
 صاحبش هدر داده غصه میخوری؟» بعیث در این باره شعری گفته باین مضمون:  
 «از مردم دارم است که خونهایشان علاج جنون بلاهتست» زباء خون او را تماما  
 بگرفت و در قدحی کرد.

بعضی ها گفته اند: وقتی جذیمه بقصر او رفت جز کمیز کان کس آنجا نبود  
 زباء بر تخت خویش بود و بکمیز کان گفت دست آقای خود را بگیرد آنگاه سفره  
 چرمین بخواست و وی را بر آن نشاند که احساس خطر کرد آنگاه عورت خویش  
 را نمودار کرد که موی پائین تنه خود را از پشت بسته بود و گفت «جهاز عروسی  
 را می بینی؟» گفت «این جهاز کنیز ختنه نکرده است؟» گفت «بخدا این بجهت نبودن  
 تیغ یا تنگدستی نیست رسم بعضی ها چنین است» آنگاه بگفت تار گهای دست وی را  
 بپسیدند و خورش روی سفره چرمین میریخت که نمیخواست مجلس او خون آلود  
 شود و جذیمه گفت برای خونی که صاحبش آنرا ریخته است غم مخور.

قصیر نجات یافت و بحیره رفت و قصه را با عمرو بن عبدالجین تنوخی بگفت  
 که اهمیتی نداد قصیر بدو گفت «انتقام عمو زاده خود را بگیر و گرنه مردم عرب

بتوبد خواهند گفت» ولی اعتنائی نکرد آنگاه قصیر بنزد عمرو بن عدی رفت و گفت «میخواهی سپاه را متوجه تو کنم بشرط آنکه انتقام داییت را بگیری؟» و او تعهد کرد پس قصیر سران سپاه را متوجه او کرد و وعده مال و مقام داد و بسیار کس از ایشان به عمرو پیوست و او با تنوخی پیکار کرد و چون هردو گروه از تباهی بیمناک شدند تنوخی مطیع شد و کار عمرو بن عدی استقرار گرفت قصیر گفت «بین چه وعده ای درباره زبای بمن داده ای؟» عمرو گفت «با او که چون عقاب آسمان از دسترس بدور است چه میتوانیم بکنیم؟» گفت «اگر کاری نمیکنی من گوش و بینی خودم را میبرم و آنچه بتوانم برای کشتن او میکوشم تو نیز بمن کمک کن تا از بدنامی برهی» عمرو گفت «تو بهتر میدانی من هم کمکت میکنم.» پس بینی خویش بیریدو گفتند «قصیر بیجهت بینی خود را نبریده است» و این مثل شد آنگاه برفت تا بحضور زبای رسید و در جواب زبای که نام او را میپرسید گفت «من قصیرم. بخدای مشرق و مغرب قسم که هیچکس برای جذیمه خیر خواه تر و برای تو بدخواه تر از من نبود ولی عمرو بن عدی بینی و گوش مرا برید و بدانستم که بنزد هیچکس بی مقدارتر از تو نخواهم بود» زبای گفت «ای قصیر ما ترا محترم میداریم و بکار دارائی خود میگذاریم» و مالی برای تجارت بدو سپرد. او به خزانه حیره رفت و بفرمان عمرو بن عدی هر چه آنجا بود برگرفت و پیش زبای برد و چون چیزهایی را که همراه آورده بود بدید خرسند شد و مالی بر آنچه آورده بود بیفزود آنگاه قصیر بزبای گفت «هر پادشاهی برای روز مبادا زیر شهر خود نقب‌هایی حفر میکند» گفت «منهم کرده‌ام و از زیر تخت خودم راهی حفر کرده و ساختم که از زیر فرات به تخت خواهرم رحیله توام رسید» قصیر از این قضیه خرسند شد آنگاه بنزد عمرو رفت و عمرو بادو هزار مرد که در جوالها بر پشت هزار شتر بار شده بود حرکت کرد تا بنزدیک زبای رسید. قصیر پیش رفت و از شتران جلو افتاد و به زبای گفت روی باروی شهر برو حال خود را به بین و به دروازه بان بگو متعرض اموال ما نشود که مال بی زبان برای

تو آورده‌ام زبانه که از او اطمینان یافته بود و بی‌می نداشت بالا رفت و آنچه گفته بود انجام داد و چون کند رفتاری شتران را بدید شعری گفت بدین مضمون:

«چرا رفتار شتران کند است مگر سنگ یا آهن سرد سخت یا مردان خفته  
و نشسته بار دارد؟»

شتران وارد شهر شد و چون شتر آخر رسید دروازه بان بی‌حوصله شده بود و با سینه‌ای که بدست داشت به کفل مردی فرو کرد که بادی از او رها شد. دروازه بان گفت بشتا بشتا و این بزبان نبطی یعنی «در جوالها شری هست» آنگاه مردان از جوالها با شمشیر جستند. زبانه بطرف راه زیر زمینی گریخت و قصیر رادم نقب دید که با شمشیر برهنه ایستاده بود و چون برگشت عمرو بن عدی باورسید و ضربتی باو زد. بعضیها گفته‌اند انگشتر خویش را که زهر فوری در آن بود بمکید و گفت «بدست خودم نه بدست عمرو» و شهر ویران شد و زن و بچه با سیری رفت. شاعران را درباره زبانه و کار قصیر سخن بسیار است امرؤ القیس گوید «از شیوه‌های انتقام جوئی آن بود که قصیر بینی خود را ببرد و بی‌هس طالب مرگ با شمشیر شد» با اشعار بسیار دیگر که در این باب گفته‌اند و چنان بود که زبانه چون بقله‌ای می‌رسید موی مقعد خود را بطرف عقب می‌یافت و آنقدر مقاومت میکرد تا قله را از بن بر میانداخت با مار در قله دومه الخندل و ابلق قله تیما که دو قله استوار بود چنین کرد و گفت «مارد اطاعت نکرد و ابلق دست یافتنی نبود» و این مثل شد این همان دو قله است که عربان در اشعار خویش از آن فراوان یاد کرده‌اند. اعشى در این باب گوید «در ابلق بی‌همتای تیما مکان دارد که قله‌ای استوار است و پناه دهنده است که پیمان شکنی نکند» «جذیمه الابرش را وضاح نیز لقب داده بودند که وی پسر بود و با احترام او وضاح را، که بمعنی سپیدروی است، کنایه از پستی آوردند.

مسعودی گوید: آغاز خبر عمرو بن عدی چنین بود و از پیش گفتیم که مدت شاهش یکصد سال بود، پس از وی پسرش امرؤ القیس بن عمرو بن عدی شصت سال

پادشاهی کرد. پس از وی عمرو بن امرؤ القیس که او را محرق الحرب گفتند بیست و پنجسال پادشاهی کرد و مادر وی ماریه بریه خواهر ثعلبه بن عمر یکی از ملوک غسان بود نعمان بن امرؤ القیس نیز که او را قائد الفرس گفتند شصت و پنجسال پادشاهی کرد مادر او هیجمانه دختر سلول از قبیله مرادو بقولی از ایاد بود. منذر بن نعمان بن امرؤ القیس نیز بیست و پنجسال پادشاهی کرد و مادر وی فراسیه دختر مالک بن منذر از خاندان بنی نصر بود.

نعمان بن منذر ملقب به فارس حلیمه نیز که خورنق را بساخت و سپاه را به دسته‌ها مرتب کرد سی و پنجسال پادشاهی داشت و مادر وی هند دختر زید منا از خاندان غسان بود. اسور بن نعمان نیز بیست سال پادشاهی کرد و مادر وی هند دختر هیجمانه از خاندان بنی نصر بود. منذر بن اسور بن نعمان بن منذر نیز سی و چهارسال پادشاهی کرد. مادر او ماء السماء دختر عوف بن نمر بن قاسط بن هیت بن اقصی بن دعی بن جدیله بن اسد بن ربیع بن برار بود و بسبب زیبایی و جمالی که داشت ماء السماء نام یافت. آنگاه پس از وی عمرو بن منذر بیست و چهارسال پادشاهی کرد. مادر وی حلیمه دختر حارث از خاندان معاویه بن معد یکر ب بود. منذر بن عمرو بن منذر نیز شصت سال پادشاهی کرد و مادر او خواهر عمرو بن قابوس از خاندان بنی نصر بود. آنگاه قابوس بن منذر سی سال پادشاهی کرد و مادرش هند دختر حارث از خاندان معاویه بن معد یکر ب بود. نعمان بن منذر که گزندت مباد بدو گفتند بیست و دو سال پادشاهی کرد و مادرش سلمی دختر وائل بن عطیه از قبیله کلب بود.

جمعی از اخباریان نقل کرده‌اند که روزی نابغه از نعمان بار میخواست حاجب بدو گفت که شاه به شراب نشسته نابغه گفت «این موقعی است که دلها خوشامد گوئی را میپذیرد که او به سماع و باده سرخوش است و اگر خوشامد بشنود بخشش بسیار کند و تو نیز درسود من شریک باشی» حاجب گفت «توجه من بی کوشش تو سودمند نیفتد چگونه در آنچه گفتم طمع بندم که در انجام منظور تو این خطر هست